

فصل‌های بی‌قراری

آرزو فیلکوئی

سرشناسه	: فیلکوئی، آرزو
عنوان و نام پدیدآور	: فصل بی‌قراری / آرزو فیلکوئی .
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۸۰۴.
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 51 - 8
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۲۴۲۵۲

«به نام مناسب‌ترین واژه‌ها به رسم محبت به نام خدا»

دل‌تنگی

سهم ماست از خاطراتی که یک روز خاطره نبودند
زندگی بودند.

تقدیم به بهترین‌هایم؛
همسر و پسرهایم که
خاص‌ترین مخاطبان دنیایم هستند.

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فصل بی‌قراری

آرزو فیلکوئی

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 51 - 8

با صدای کوبیدنش به شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقم قصد بیدار کردنم را داشت. تقریباً کار هر روزه‌اش شده بود. آن قدر به شیشه‌ی پنجره می‌کوبید که از شوق حضورش خواب از سر پر خوابم می‌پرید. خسته‌ام، خسته از بی‌خوابی، شب قبل تا دم‌دمای صبح روی طرح‌هایم کار کرده بودم و حس و حالی برای بیدار شدن و بلند شدن از جایم را نداشتم. پهلوی به پهلوی شدم و پتو را محکم روی سرم کشیدم طوری که پاهایم از پتو بیرون زد ولی بی‌فایده بود. همدست مادر شده بود برای بیدار کردنم.

دیشب هم پا به پایم بیدار بود و لحظه‌ای آرام نگرفت. اصلاً به شوق بودنش بود که بی‌خواب شده بودم و سراغ طرح‌هایی که مدت‌ها بود بهشان فکر می‌کردم رفتم و تا صبح رویشان کار کردم و گرنه به قول خواهر بزرگم ملیحه، من سرم به بالش نرسیده خواب بودم؛ اما هنوز چند ساعتی نخوابیده بودم که دوباره برگشته بود و به پنجره می‌کوبید. انگار چیزی در وجودش ناآرامش کرده بود که آن‌طور به پنجره می‌کوبید و می‌خواست

خواب آرام مرا برهم بزند.

کشیدن پتو روی سرم برای رهایی از شنیدن ضربه‌هایی که به پنجره می‌کوبید خوب بود؛ اما با این عطر دل‌انگیز وجودش که شامه‌ام را نوازش می‌داد چه می‌کردم؟ اگر خودم هم نمی‌خواستم این عطر خوش بود که عاشقش بودم تمام سلول‌های مرده وجود و ذهنم را زنده و سر حال می‌کرد. پتو را کنار زدم و با نفس عمیقی تمام هوا را بلعیدم. مثل همیشه پیروز او بود و نتوانستم در برابر وسوسه‌ی دیدن و در آغوش کشیدنش مقاومت کنم با این‌که تقریباً مهمان همیشگی و گاه و بیگاه خانه‌مان بود؛ من تنها کسی بودم که هر روز و هر وقت می‌آمد مشتاق‌تر از قبل به استقبالش می‌رفتم و از دیدنش خوشحال می‌شدم. پنجره‌ی نیمه باز اتاقم را کامل باز کردم و دیدمش، خودش بود با همان سخاوت و زیبایی همیشگی که با آمدنش طراوت و شادابی را برای همه به ارمغان می‌آورد. سرم را از پنجره بیرون بردم و با چشمانی باز نگاهش کردم لحظه‌ای بیشتر طول نکشید که در وجود زیبا و با عظمتش غرق شدم سرم را که داخل آوردم تمام موها و صورتم خیس خیس بودند. چند روزی بود که باران‌های پاییزی با عطر مست‌کننده‌شان شروع شده بودند و هوا را تازه و فرح‌بخش می‌کردند.

دست‌هایم را به قاب پایین پنجره حایل کردم و نگاهی به حیاط خانه‌مان انداختم؛ حیاط کوچک اما زیبای مان با انبوهی از گل‌های شمعدانی که غرق گل بودند. پاییز که می‌شد باران مسئولیت آبیاری‌شان را بر عهده داشت و الحق هم کارش را به نحوه احسنت انجام می‌داد و شمعدانی‌ها از همه‌ی فصل‌ها باطراوت‌تر و شاداب‌تر بودند.

در حیاط چشم چرخاندم و روی چیزی که می‌خواستم متوقف ماندم؛ ماشین بنز سیاه قدیمی پدرم که سال‌ها پشت فرمان آن نشسته و مسیر تهران تا انزلی را طی کرده بود، کنار حیاط جا خوش کرده و آرام گرفته بود. با یاد پدر، خستگی‌ها و مهربانی‌هایش قطره اشکی گرم خلاف قطرات

سرد باران روی صورتم لغزید؛ اما تلخی و افسوس نبودن پدر هم نتوانست حال خویم را برهم بزند. به اطراف و شهر سرسبزمان نگاه کردم که هنوز پاییز با همه‌ی قدرتش نتوانسته بود اندکی از طراوت و سرسبزی‌اش را بگیرد. ریه‌هایم را پر از هوای خوب و پاک کردم و سرخوش دور خودم چرخیدم، من عاشق اینجا و این شهرم. حس می‌کنم تو خاکش ریشه دارم و جزئی ازش محسوب می‌شم. شهر زیبا و سرسبز من با آدم‌های ساده و زحمت‌کش.

پنجره را که بستم طراوت و شادابی را توی تکتک سلول‌های ذهن و بدنم احساس می‌کردم و دیگر ذره‌ای از خواب و کسالت لحظاتی پیش خبری نبود، حالا توانایی هرکاری را داشتم.

سراغ کمد لباس‌هایم رفتم. شلوار جین و بلوز آبی هم‌رنگ چشم‌هایم را پوشیدم. شانه‌ای به موهای بلندم کشیدم و بدون این‌که ببندم‌شان از اتاقم خارج شدم و از پله‌های کم عرض و چوبی پایین دویدم. برخلاف روزهای دیگر امروز خانه ساکت بود، یعنی همه با هم بیرون رفته بودند؟! به آشپزخانه یا مقرر فرماندهی مادر سرک کشیدم. از مادر خبری نبود؛ اما سماور روشن بود و بخار ناشی از آب‌جوشش به هوا بلند. ناخنکی به مربای بالنگ خانگی که مادر خودش پخته بود زدم که صدایش را شنیدم.

— باز صورت نشسته به سفره ناخنک زدی؟ کی می‌خوای این عادتای بدتو ترک کنی دختر؟! ناسلامتی بزرگ شدی. اگر شوهرت داده بودم الان حتماً دو تا بچه داشتی ولی هنوز خودت بچه‌ای.

نگاه کردم، به مادرم که چقدر زود پیر شده بود. بزرگ کردن سه تا دختر بچه بدون سایه‌ی پدر چقدر زود جوانیش را ربوده بود و جای شادابی چروک روی صورتش نشانده بود. سبد لباسی دستش بود که مانده بود با آن چه کند و مدام کلافه برای آن‌که آن را جایی بگذارد چشم می‌چرخاند. دستم را برای احترام گذاشتن بالا بردم.

— سلام بر بانوی بزرگ نیلی شهر، صبح بخیر.

چشم‌غره‌ای بهم رفت.

— عوض این‌که زیون بریزی بیا یا این سبدو از من بگیر یا بگرد بند رو پیدا کن که تو تراس بزمن و لباسارو روش پهن کنم. این بارون که خیال بند او مدن نداره.

— شما لباسات رو دستت مونده و بند پیدا نمی‌کنی چی‌کار به بارون قشنگ من داری بانو...

اخم‌هایش را درهم کشید و نگاهم کرد.

— همین خل‌بازیا رو درآوردی که همه فکر می‌کنن هنوز بچه‌ای و کسی نیومده دستت رو بگیره ببره.

فهمیدم از چیزی ناراحت است که این‌طور اعصابش را بهم ریخته و با آن همه دقتی که در کارهاش دارد، نمی‌تواند بند رخت را پیدا کند. بند را از جای همیشگی‌اش یعنی کشوی آشپزخانه بیرون آوردم و به تراس رفتم و به میخ‌های همیشگی‌اش دو طرف دیوارهای تراس وصل کردم. همین که بند را زدم با سبد لباس‌ها آمد و آن را نگه داشت تا لباس‌ها را پهن کردم؛ اما حواسش سر جایش نبود چون اصلاً به لباس پهن کردنم ایراد نگرفت. همه‌ی لباس‌ها که پهن شد سبد خالی را که هنوز نگه داشته بود از دستش گرفتم.

— نگفتی بانو! چی این قدر نگران کرده؟

به آسمان همچنان بارانی نگاهی کرد و سری تکان داد.

— نگران ملیحه و بچه‌هاشم از صبح زود با این موتور لکنده مرتضی رفتن روستا دیدن مادرش می‌ترسم، مرتضی تو اون گل و شل راه خاکی روستا نتونه موتورو کنترل کنه خدای نکرده بلایی سر بچه‌هام بیاد.

— آهان می‌گم چقدر امروز این خونه آرامش داره. نگو ملیحه و بچه‌هاش نیستن، حالا مجبور بودن امروز برن؟ صبر می‌کردن بارون بند بیاد بعد.

— صبح زود که می‌رفتن بارون نمی‌آمد مثل این‌که مادر مرتضی حالش خوب نیست، رفتن بهش سر بزنین.

به چهره‌ی گرفته و نگران مادر نگاه کردم، عاشق سپهر و سارا بچه‌های ملیحه بود. اگر یک ساعت نمی‌دیدشان طاقت نمی‌آورد، خواهر بزرگم ملیحه و شوهرش مرتضی که برق‌کش بود دو سال بعد از فوت پدرم ازدواج کردند. سارای شش ساله و سپهر چهار ساله هم بچه‌های‌شان بودند که می‌مردم برای‌شان، مرتضی شوهر خواهرم مرد خوب و زحمتکش و خانواده دوستی بود با این‌که تحصیلات چندانی نداشت و برق‌کش تجربی بود؛ تمام تلاشش را برای رفاه خواهرم و بچه‌هایش می‌کرد. از همان اول ازدواج هم چون پدرم مرده بود و مردی در خانه‌ی ما نبود برای این‌که نزدیک ما باشد و حمایت‌مان کند، نزدیک ما خانه گرفته بود. آن‌قدر به ما محبت کرده بود که مثل برادر دوستش داشتم. ترس مادر به من هم سرایت کرد؛ اما به روی خودم نیاوردم.

— خوب این‌که نگرانی نداره. الان به گوشی آقا مرتضی زنگ می‌زنم.
— نه لازم نکرده همین‌طوری هم جاده خرابه حالا تو هم تلفن کنی و مرتضی هول بشه، بخواد جواب‌تو بده ممکنه نتونه موتورو کنترل کنه. ملیحه خودش عاقله حتما وقتی برسن تلفن می‌کنه.

مادر به داخل خانه برگشت و من فکر کردم مرتضی چقدر باید بی‌مسئولیت باشد که در این هوا زن و بچه‌هایش را با موتور برد دیدن مادرش؛ اما با یادآوری چهره‌ی مظلوم مرتضی پشیمان شدم و فکر کردم حتما ملیحه با آن عقل اقتصادیش مجبورش کرده ماشین نگیرد و با موتور خودشان بروند.

نگاهم روی بنز خوابیده گوشه‌ی حیاط ثابت شد، کاش این ماشین سالم بود تا ملیحه و بچه‌هایش با آن می‌رفتند و صد کاش که آقا جونم خودش زنده بود تا با آن دست فرمان بیستش آن‌ها را می‌برد. آیه‌الکرسی خواندم و بدرقه‌ی راه ملیحه و شوهرش و بچه‌هایش کردم. بعدم فاتحه‌ای

برای روح آقاجون فرستادم و به خانه برگشتم که صدای زنگ تلفن بلند شد.

مادر آن قدر تند از آشپزخانه بیرون دوید و گوشی را برداشت، من که چند قدم بیشتر تا تلفن فاصله نداشتم فرصت نکردم حتی به سمت تلفن بروم.

— الو ملیحه رسیدین مادر؟!

ولی بعد گفت:

— اِ تو یی منصوره؟!

— آره دخترم فکر کردم ملیحه است... نه رفتن دیدن مادر آقا مرتضی گویا ناخوشه... آره همه خوبن... خودت خوبی؟ اوضاع درسات چطوره؟... مواظب خودت هستی؟ مطمئن باشم؟... آره محبوبه هم خوبه، نه مادر کلاس نمی‌ره تو خونه ست، بی کاره... چه می‌دونم بیا با خودش صحبت کن.

مادر گوشی را به سمتم گرفت:

— بیا منصوره ست با تو کار داره. زود قطع کن شاید ملیحه تلفن کنه.

گوشی را کنار گوشم گرفتم که صدای شاد و پر انرژی خواهرم در گوشی پیچید.

— الو محبوبه...

معترض گفتم:

— علیک سلام.

— سلام، باز چته سر صبحی این قدر اخلاقت خوشه؟

— تا قبل خود شیرینی بعضیا خوب بودم، سر صبح از تهران تلفن کردی مامانو بندازی به جون من، می‌خوای سرم غر بزنه بی‌کارم که خودتو عزیز کنی؟ لازم نیست، شما خود شیرینی نکرده هم عزیزی.

خندید و گفت:

— اینو که خودم می‌دونم. تو از حسودی به من داری می‌ترکی ولی برای

اون نپرسیدم.

— پس چی؟ سر صبحی داری واسه دانشگاهت آمار بیکارا رو می‌گیری؟

— محبوبه ساکت شو بذار حرف مو بزنم، الان شارژم تموم می‌شه.

— خدا رو شکر که معلوم نیست این شارژهای گوشی تو کجا حروم می‌کنی، هر وقت به ما می‌رسه داره تموم می‌شه.
— لال بمیری ساکت شو دو دقیقه تا بهت بگم.
توپیدم:

— هوی این چه طرز حرف زدن با خواهر بزرگته؟ تو اون دانشگاه‌های تهران اینا رو یادتون می‌دن؟

— آره مگه نمی‌دونی من هر ترم هم با نمره‌ی A شاگرد اول می‌شم، حالا تو هم اگه ادعای خواهر بزرگیت ول کرده، گوش کن چی می‌گم. الهه دوستم که شرایط تو رو بهش گفته بودم، دیروز بهم گفت یکی از آشناهاشون که کارگاه داره به یه طرح زن احتیاج دارن. می‌گفت کارگاه‌شون بزرگه و با همه‌ی تولیدی‌ها و کارخونه‌ها هم کار می‌کنن.

گوشی به دست روی زمین کنار تلفن نشستم. باز صحبت طراحی شد و من وا رفتم. گوشو تو دستم جابه‌جا کردم.

— کارگاه‌شون تو تهران؟

— پ نه، اینجاست دیگه خیلی هم معتبره.

دستم را روی دهانه‌ی گوشی گرفتم و صدایم را آهسته کردم.

— آخه تو که می‌دونی مادر اجازه نمی‌ده.

— اونش دیگه با خودته تا همین جاشم مادر بفهمه من گفتم کله‌ام کنده است. فقط الهه گفت باید هر چه زودتر خودتو برسونی و طرحاتم بیاری تا کارو به کس دیگه‌ای ندادن.

— باشه ببینم می‌تونم مادرو راضی کنم.

— باشه پس اگه اومدنی شدی خبر بده، من دیگه برم کلاس الان

شروع می‌شه.

— مواظب خودت باش.

— تو هم همین‌طور به ملیحه هم سلام برسون از مادر بپرس کاری با من نداره؟

بلند گفتم:

— مادر منصوره می‌گه کاری نداری؟ می‌خواد بره سر کلاسش.

— نه فقط ازش بپرس پول احتیاج نداره؟

— مادر می‌گه پول نمی‌خوای؟

— فعلا نه، محبوبه من دیگه باید برم استاد داره می‌ره سر کلاس روش کار کن که مادرو راضی کنی و بیای. موقعیت خوبیه... خدا حافظ.

گوشی را سر جایش گذاشتم. مادر از آشپزخانه بیرون آمد.

— چی کارت داشت سر صبح تلفن کرده بود؟

— هیچی منصوره است دیگه دلش تنگ شده بود.

— آره شما دو تا لنگه همین. آخه کمم نبوده بیشتر از نه ماه تن‌تون به هم خورده و پیش هم بودین مثل هم شدین.

من و منصوره دو‌قلو بودیم. مادر می‌گفت من دو دقیقه زودتر از او به دنیا آمده‌ام، به همین خاطر همیشه سر به سرش می‌گذاشتم و دستور می‌دادم و ادعای بزرگ‌تری می‌کردم. منصوره دو سال پیش رشته‌ی مدیریت دانشگاه سراسری تهران قبول شد و با کلی ناراحتی و گریه‌ی مادر و خودش راهی تهران شد و برای ماندن خوابگاه گرفت. از لحاظ ظاهری شباهت زیادی به هم داشتیم؛ اما همسان نبودیم. من کمی لاغرتر و قد بلندتر بودم. منصوره درس‌خوان‌تر بود. من به کارهای هنری علاقه داشتم و او به کارهای مدیریتی... برای همین هم از دوران دبیرستان راه‌مان از هم جدا شد. من هنرستان رفتم و منصوره دبیرستان را ادامه داد. هنوز کنار تلفن ایستاده بودم و به حرف‌های منصوره فکر می‌کردم که تلفن دوباره زنگ خورد. این بار دیگه به مادر مهلت ندادم و گوشی را برداشتم؛

ملیحه بود.

— سلام چطوری بچه‌ها چطورن؟ به سلامتی رسیدین؟

— آره خوبیم، تلفن کردم یک وقت مادر نگران نشه. ما الان خونه مادر

آقا مرتضی‌ایم تا فردا هم اینجا می‌مونیم، به مادر بگو نگران ما نباشه.

— باشه بهش می‌گم ولی آخه دختره‌ی بی‌فکر با خودت فکر نکردی تو

این هوای سرد و بارونی با اون موتور قراضه چطور اون دو تا بچه رو

برداشتی و رفتی؟ می‌دونی اگه بلایی سر سپهر و سارا می‌آمد خودم

می‌کشتمت.

— آره خودمم خیلی...

مادر نگذاشت بقیه‌ی حرف‌های ملیحه را بشنوم و گوشی را از دستم

کشید.

— بده به من ببینم، دختره خودش ترسیده توأم خون به جیگرش

می‌کنی.

به ملیحه گفتم:

— عیب نداره دخترم حالا که بخیر گذشته، حالا حال همگی تون خوبه؟

بچه‌ها خونین؟ حال مادر مرتضی خوبه؟

به تراس رفتم هنوز باران می‌بارید؛ اما از شدتش کم شده بود. روی

صندلی نشستم و به حرف‌های منصوره فکر کردم. کار در یک کارگاه

بزرگ طراحی لباس، آن هم در تهران خیلی عالی بود. این می‌توانست یک

سکوی پرش خیلی بزرگ برایم باشد. با این‌که دوست نداشتم از خانه و

شهرم دور شوم؛ اما در شهر خودمان اصلاً چنین کاری پیدا نمی‌کردم. حالا

فکرم این بود که چطور باید مادر را راضی کنم.

مادر برای رفتن به دانشگاه منصوره، خون به جیگرمان کرده بود. تازه

منصوره برای درس خواندن می‌رفت که از نظر مادر عالی‌ترین کار بود و

من و ملیحه هیچ‌کدام انجامش نداده بودیم؛ اما حالا چی؟ رفتن من برای

کار و آن هم کاری در تهران که اصلاً ندیده و نشناخته بود... نه محال

ممکن بود که اجازه بدهد. جدا از اجازه ندادن مادر، خودم هم برای رفتن دودل و پر تردید بودم.

تمام علایق من در این شهر بود؛ مادرم، ملیحه و بچه‌هایش، خانه‌ی پدری، قبر پدر بالای دشت بهشت و شهر روز، وای شهر روز رو یادم رفته بود. گوشیم را از جیبم درآوردم و به امید تماس یا پیامی از شهر روز چک کردم ولی نبود، سه روز می‌شد که از شهر روز هیچ تماس یا پیامی نداشتم. شهر روزی که روزی چند بار تماس می‌گرفت و پیام می‌داد حالا چی شده بود که سه روز هیچ خبری از من نگرفته و به تلفن‌ها و پیام‌هایم جواب نمی‌داد؟

روز اول گوشیش روشن بود ولی دو روز بعد گوشیش هم خاموش شد. شماره‌اش را برای بار صدم در این سه روز گرفتم و باز هم صدای اپراتور که دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد، در گوشم پیچید. کلافه دستی به پیشانیم کشیدم و با گوشیم کنار پایم ضرب گرفتم. امروز حتما باید پیدایش می‌کردم. باید با او حرف می‌زدم تا دلم آرام بگیرد. باید می‌رفتم نمایشگاه، الان حتما آنجا بود.

با این فکر به اتاقم دویدم. مانتو و شلوار کرم و شال قهوه‌ای که شهر روز رنگ‌شان را دوست داشت پوشیدم. کیفم را برداشتم و پایین رفتم. صدای رادیوی همیشه روشن مادر از آشپزخانه می‌آمد. سرم را داخل کردم.

— مادر من می‌رم پیش شیرین تا ظهر برمی‌گردم.

جلو آمد و نگاهی به سر تا پایم انداخت.

— برو ولی زود برگرد. برای ظهر نونم بگیر، برشته باشه.

چشمکی زدم و گفتم:

— چشم بانوی خودم، دیگه امری نیست؟

— به سلامت مراقب خودت باش.

— اونم به چشم خداحافظ.

قبل از این که از خانه خارج شوم صدای مادر را شنیدم.

— صبر کن دختر، با خودت چتر ببر خیس نشی.

بلند و در حال خروج گفتم:

— زیر باران باید رفت بانو.

— وای به حالت آگه سرما بخوری.

بی‌توجه به غرغره‌های مادر از خانه خارج شدم و پیاده تا سر کوچه رفتم. از آنجا خودم را با تا کسی تا میدان نزدیک نمایشگاه رساندم. پیاده که شدم دوباره شماره‌اش را گرفتم که همچنان خاموش بود. ناچار به نمایشگاه رفتم ولی آنجا هم نبود. فقط مهدی شاگرد نمایشگاه پشت میز نشسته بود. از حاج صالحی، پدر شهر روز هم خبری نبود. چند دقیقه‌ای کنار شیشه ایستادم ولی نه مهدی متوجهم شد نه شهر روز آمد. به ناچار داخل شدم و جلوی میزش رفتم با سلامم سرش را بلند کرده و متعجب نگاهم کرد. از رابطه‌ام با شهر روز خبر داشت ولی تا حالا اصلا به نمایشگاه نیامده بودم و همین باعث تعجبش شده بود.

— شهر روز کجاست؟

نگاهی به در و بیرون نمایشگاه کرد.

— تو چرا اومدی داخل؟ الان حاجی سر می‌رسه تو رو اینجا ببینه در دسر می‌شه.

— چند روزه ازش خبر ندارم گوشیش هم خاموشه، تو ازش خبر داری؟ حالش خوبه؟

— آره خوبه، حالا زود برو تا حاجی نیومده.

— پس چرا چند روزه باهام تماس نگرفته؟ چرا گوشی شو خاموش کرده؟

کلافه پوفی کشید و دفتری که روی میز باز بود محکم بست.

— من نمی‌دونم از خودش بپرس.

قصد دک کردنم را داشت. از روزهای اولی که متوجه آشنایی من و شهر روز شد مدام به من اخم می‌کرد. حس می‌کردم از من خوشش نمی‌آید

و از دوستی و نزدیکی ما دلخوشی نداره.

— شهروز کی میاد؟ اصلاً کجاست؟ همیشه که این موقع نمایشگاه بود. رویش را برگرداند.

— فکر نمی‌کنم وظیفه جواب دادن به تو رو داشته باشم.

— باشه نگو، اون قدر منتظرش می‌شم تا بیاد.

بیرون رفتم و روبه‌روی نمایشگاه به انتظار ایستادم. بیست دقیقه‌ای گذشت حاج صالحی آمد و پشت میز جای مهدی را گرفت؛ اما از شهروز خبری نبود. یک ساعت دیگر هم منتظر شدم. مهدی هم هر چند دقیقه یکبار جلوی در می‌آمد، نگاهم می‌کرد و سری به تأسف تکان می‌داد و سرکارش برمی‌گشت. بالاخره هم طاقت نیاورد از نمایشگاه بیرون آمد و اشاره کرد دنبالش برم. وارد کوچه‌ای شدم و تا به او رسیدم با عصبانیت توپید.

— دختر چرا نمی‌ری دنبال زندگیت؟ می‌دونی اگه حاج صالحی بفهمه آبرو برات نمی‌ذاره. همه‌ی شهرو خبر می‌کنه.

— خوب چی کار کنم؟ تو که بهم نگفتی شهروز کجاست الان سه روزم هست ازش بی‌خبرم نگران‌شم، منتظر شدم تا بیاد.

— لاله‌الله آخه تو چرا حواسه به آبروی خودت و خانواده‌ات نیست؟ من خانواده‌تو می‌شناسم شما خانواده‌ی آبرومندی هستین، اینجا شهر کوچیکیه خوب نیست پشت سرتون حرف درست بشه.

این بار من توپیدم.

— مگه من چی کار کردم؟ خودت که از رابطه‌ی منو شهروز خبر داری ما فقط صحبت می‌کنیم. بعدم شهروز گفته همین روزا با باباش صحبت می‌کنه و میان واسه خواستگاری.

— هیه توأم باور کردی؟!

محکم گفتم:

— آره باور کردم... دلیلی نداره باور نکنم. شهروز تا حالا دروغی بهم

نگفته.

به چهره‌اش دقیق شدم.

— ببینم تو چیزی می‌دونی؟

— نه، ولی من می‌گم خودتو علاف این پسره نکن، برو دنبال زندگیت.

— آقا مهدی، جون به سرم کردی. بگو اون حرفی رو که می‌خواهی بگی، نکنه شهروز طوریش شده؟!

حسابی کفری شد.

— نخیر طوریش نشده، فقط یکی دیگه رو پیدا کرده. الانم پیش اونه خیالت راحت شد؟ حالا برو خونه‌ات بذار ما هم به کارمون برسیم.

خواست برود که جلو دویدم و مانعش شدم.

— صبر کن...

نگاهش آن قدر سرد و بی‌تفاوت بود که بعید بود شوخی کرده یا دروغ گفته باشد. اخم‌هایم را درهم کشیدم.

— اینارو از حسادتت به شهروز گفتی دیگه... مگه نه؟

خندید و جواب داد:

— حسادت؟! به چی اون پسره‌ی هرزه باید حسادت کنم؟ تو خودتم

خوب می‌دونی من حقیقتو بهت گفتم ولی می‌تونی باور نکنی.

نفس‌هایم به شماره افتاد. نمی‌دانم چرا علی‌رغم میلم حرفش را باور می‌کردم؛ اما نه... چطور ممکن بود شهروز با محبت و عاشق من این‌طور

خیانت کند؟ آن هم درست زمانی که گفته بود با پدر و مادرش در مورد صحبت می‌کند.

— باور نمی‌کنم.

شانه‌ای بالا انداخت.

— خود دانی.

— الان کجاست؟

— نمی‌دونم.

— بگو... قول می‌دم نفهمه تو جاشو گفتی.

— برام مهم نیست که بفهمه یا نه، من خودم می‌خوام از نمایشگاه برم.

— پس بهم بگو کجاست.

— بدونی که چی بشه؟

— می‌خوام خودم ببینم. می‌خوام ببینم تا باور کنم.

— رفته رستوران شیرازی وقتی تلفنی قرار می‌داشت شنیدم گفت

می‌ره اونجا.

— رستوران شیرازی؟ همون که تو میدون جهاده؟

— آره همون ولی از من می‌شنوی سنگین و رنگین بی‌خیال این پسر

شو این شهر کوچیکه حرفات نقل مجلس همه می‌شه.

دیگه حرف‌های مهدی را نمی‌شنیدم. دویدم سمت خیابان و با چشم

دنبال تاکسی خالی گشتم که نبود، ولی به محض گفتن دربست ماشینی

جلوی پایم متوقف شد. اصلاً متوجه راننده‌اش نشدم و سوار شدم حتی

موقع پیاده شدن جلوی رستوران و دادن کرایه‌اش او را ندیدم. چشم‌هایم

الان فقط یک نفر را جستجو می‌کرد. پله‌های رستوران تا سالن را که

طبقه‌ی پایین بود دو تا یکی کردم. از همان ورودی هم برای پیدا کردن

شهرز همه جا چشم گرداندم؛ اما نبود... نبود... نبود. شهرز نبود. نفس

نامنظم منظم و آسوده شد و لبخندی روی لبم آمد به خودم لعنت

فرستادم که چطور حرف‌های مهدی را باور کرده و به عشق دو ساله‌ام

شک کردم. شهرز خوب بود؛ آن‌قدر خوب که بارها خدا را بابت دادنش

در روزهای سخت بعد از فوت پدر شکر کرده بودم. علاقه‌مان آرام آرام

ریشه دوانده و در دل‌هایمان محکم شده بود. وای خدایا چطور به او شک

کردم؟ شهرز، شهرز عزیز من. باید همین امروز پیدایش می‌کردم حتی

اگر شده از زیر زبان حاج صالحی حرف بکشم.

با این فکر به سمت خروجی رستوران رفتم که دیده‌مش و سر جایم

خشک شدم. خودش بود؛ شهرز بود که جلوی چشمان گرد شده‌ی من از

دستشویی بیرون آمد و سر میزی که دختری نشسته بود نشست. دنیای

قشنگم سیاه شد و سرم گیج رفت. برای این‌که نیفتم دستم را به

نزدیک‌ترین صندلی گرفتم و رویش نشستم. باورم نمی‌شد که شهرز

باشد. چشمان مشتاقش به دهان دختر که صحبت می‌کرد دوخته شده بود.

چطور می‌توانست به او لبخند بزند و با مهربانی صحبت کند؟ چشم از

آن‌ها بر نمی‌داشتم، می‌خواستم لحظه به لحظه رفتارش را ببینم ولی دیگر

طاقت نیاوردم. بلند شدم و از پله‌ها بالا دویدم. چند پله مانده به رهایی از

شکنجه و هوای تازه که سخت محتاجش بودم پای رفتم ایستاد. این من

نبودم که باید فرار می‌کرد، شهرز باید می‌ترسید و فرار می‌کرد. اگر الان

می‌رفتم هزار اگر و اما به ذهنم می‌رسید، اگر می‌رفتم و فراموشش

می‌کردم خودم را مقصر می‌دیدم که مهلت حرف زدن به او نداده‌ام، که اگر

می‌دادم حداقل این معما برای همیشه در ذهنم حل نکرده باقی نمی‌ماند

که چرا؟ چرا شهرز این کار را با من کرد؟ شاید اصلاً جریان آن چیزی که

به نظر می‌رسید نباشد.

پله‌های بالا رفته را پایین برگشتم و مستقیم سر میزشان رفتم. صندلی

را عقب کشیدم و نشستم. شهرز با دیدنم تعجب کرد و هول شد؛ اما

خیلی زود به خودش مسلط شد و لبخند زد. باورم نمی‌شد چطور

می‌توانست در این موقعیت لبخند بزند؟

— تو اینجا چی کار می‌کنی؟

تعجب دختر را هم که دید برایش توضیح داد:

— پانی جان این دوست سابقمه.

خیره نگاهش کردم؛ کلمه‌ی دوست سابق مدام در ذهنم تکرار می‌شد.

من دوست سابق شهرز نبودم، بودم؟ اگر هم بودم به یاد نمی‌آوردم

دوستی‌ام را تمام کرده باشم که بهم دوست سابق می‌گفت. خودم را

دل‌داری دادم که شهرز شوخی می‌کند و گفتم:

— باید باهات حرف بزنم.

— بگو می‌شنوم.

نگاهی به دختر که خصمانه نگاهم می‌کرد انداختم.

— تنهایی می‌خوام باهات صحبت کنم.

جرعه‌ای از نوشابه‌اش که در لیوان ریخته بود خورد.

— هر چی می‌خوای بگو من و پانی چیزی پنهون از هم نداریم.

این حرف‌ها چقدر در نظرم آشنا می‌آمد. با غروری که هر لحظه بیشتر

له می‌شد گفتم:

— چند روزه ازت خبر ندارم. چرا گوشت خاموشه؟

— گوشتی رو با خطش فروختم. واسه چی می‌خواستی منو ببینی؟!

بغضی را که سخت به گلویم چسبیده بود به زور فرو دادم.

— تو گفته بودی خودت باهام تماس می‌گیری؛ اما نگرفتی. هر روز

چند بار با هم صحبت می‌کردیم ولی الان سه روزه که بهم زنگ نزدی و

پیام ندادی. منم هر بار تلفن کردم گوشت خاموش بود. نگرانت شدم باید

چی‌کار می‌کردم؟

شهر روز خواست جواب بدهد که دختر یا همان به قول شهر روز پانی که

نمی‌دانستم مخفف چه اسمی ست از جایش بلند شد.

— من می‌رم دستامو بشورم، توأم بهتره زودتر حرفاتو با دوست سابق

تموم کنی. می‌دونی که من حوصله‌ی زیادی ندارم. پیام این اینجا باشه

رفتم.

نگاه تندى با اخم به او کردم در دلم گفتم: «دختره‌ی جلف فکر کرده

کی هست که با شهر روز من این‌طوری صحبت می‌کنه. شیطونه می‌گه بلند

شم اون موهای عسلی بیرون ریخته‌اش رو لایخ به لایخ بکنم.» اما پانی رفت

و من همچنان به صندلیم چسبیده و به دهان شهر روز چشم دوخته بودم

بلکه جواب دلخواهم را بشنوم ولی شهر روز بی‌توجه به من خودش را با

خوردن سالاد فصلش سرگرم کرد و اهمیتی به حضورم نداد. نگاهش که به

صورت‌م افتاد گفتم:

— شهر روز بهم بگو چی شده؟ از چی ناراحتی؟ من کاری کردم؟

سری تکان داد.

— نه ناراحت‌م، نه اتفاق جدیدی افتاده... فقط فکر کردم دیگه نمی‌خوام

به این رابطه ادامه بدم همین.

سالاد را از جلوی‌ش کنار زدم و نگاهش کردم.

— همین؟! به همین سادگی؟!

لبخند مسخره‌ای زد و سالاد را جلو کشید.

— همه چیز ساده‌ست، حتی زن و شوهرهام الان خیلی ساده از هم

جدا می‌شن. این‌که فقط یه دوستی ساده‌ست. من احساس کردم دیگه

نمی‌خوام به این رابطه ادامه بدم.

قطره اشکی همراه لبخندی تلخ روی صورتم نشست که با پشت دست

پاک کردم.

— پس احساس من چی می‌شه؟ احساس من مهم نیست؟ توی این دو

سال که من دوستت داشتم، منو به بازی گرفته بودی؟ چرا؟ تو که بهم

علاقه نداشتی چرا دو سال وانمود کردی عاشقمی و منو به خودت وابسته

کردی؟ هان؟!

دستش را پشت صندلی‌ام گذاشت و به سمت متمایل شد و آهسته

گفت:

— من به هیچی وانمود نکردم.

— پس چی؟ نکنه می‌خوای بگی من اشتباه برداشت کردم؟

لبخند زد. از همان‌هایی که عاشقش بودم، از همان‌ها که

خواستنی‌ترش می‌کرد.

— من واقعا بهت علاقه داشتم محبوبه، حتی الانم دارم. درست مثل

روزی اول...

گیج شده بودم. تکه‌های این پازل درست کنار هم قرار نمی‌گرفت و

ذهنم را بهم ریخته بود.

— پس چرا؟!

— تو دختر خوبی هستی، منم دوستت دارم. این دو سال هم بهترین سال‌های دوستی من بود ولی... ولی حالا بعد دو سال دیگه علاقه‌ای به این دوستی و ادامه‌اش ندارم.

اشک‌هایم بی‌محابا می‌ریخت. حرف‌هایش مثل کارد جسمم را می‌شکافت و به قلبم می‌نشست و روحم را زخمی می‌کرد. از عشق و علاقه‌مان به دوستی یاد می‌کرد؛ عشقی که در این دو سال با آن زندگی کرده بودم و با رویایش خوابیده و به امیدش بیدار شده بودم.

— فکر می‌کردم چون دختر عاقلی هستی اگه به تلفنات جواب ندی و نبینمت خودت متوجه می‌شی.

و با دلسوزی ادامه داد:

— سعی کن فراموش کنی محبوبه.

یه داشت برایم دلسوزی می‌کرد ولی من به دلسوزی هیچ‌کس احتیاجی نداشتم. اشک‌هایم را پاک کردم. بلند شدم که کیفم را گرفت و بلند شد.

— خداحافظ محبوبه، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. این دو سال رو برای همیشه تو قلبم نگه می‌دارم. شاید یه روزی، یه جایی باز سر راه هم قرار گرفتیم ولی دفعه‌ی بعد به هیچ عنوان از دستت نمی‌دم. تو همیشه محبوبه کوچولوی من با آرزوهای بزرگ باقی می‌مونی.

کیفم را از دستش بیرون کشیدم و از رستوران بیرون دویدم. تا پارک کوچکی که بعد از میدان بود یک نفس دویدم. بعد از آب‌نمای وسطش پشت بزرگ‌ترین درخت که با شهروز کشفش کرده بودیم روی زمین نشستیم و به درخت تکیه دادم. بغض فرو خورده‌ام را رها کردم و برای ساکت کردن صدای گریه‌ام دستم را محکم روی دهانم فشار دادم تا مجبور به تحمل نگاه دیگران نباشم. حرف‌های شهروز دلم را سوزانده بود. می‌گفت دوستم دارد ولی دیگر نمی‌خواهد به این رابطه ادامه بدهد.

می‌گفت فراموشش کنم ولی فراموشم نمی‌کند. حرف‌هایش اصلاً برایم قابل فهم نبود. مگر می‌شد کسی را دوست داشته باشی ولی نخواهی ببینیش. تنها چیزی که از حرف‌هایش فهمیدم، از دست دادنش و از دست دادن عشقی دو ساله بود که در رویاهایم با آن زندگی می‌کردم. شهروز راست می‌گفت، من محبوبه کوچولویی بودم با آرزوهای بزرگ... آرزوی این‌که روزی طراح بزرگ و سرشناسی بشوم. آرزویی که با آمدن و داشتن شهروز بهش فکر هم نمی‌کردم و دست از تلاش برایش برداشته بودم. عشق به شهروز جای همه‌ی نداشته‌های زندگیم را پر کرده بود. دست از تلاش برای رسیدن به آرزوهای دیگرم کشیده بودم و می‌خواستم در آینده به او تکیه کنم. در اصل شهروز آن‌قدر آینده‌مان را در کنار هم زیبا ترسیم می‌کرد که بدون آرزوهایم به قدر کافی خوشبخت و راضی بودم. حالا شهروز به تنهایی تمام آن تصورات زیبا و رویایی‌ام را به هم ریخت. کاخ آرزوهایم به یکباره به دست کسی که ساخته بود فرو ریخت. آن‌قدر پشت آن درخت گریه کردم که اشک‌هایم کمی از ناراحتیم را شست.

از پارک بیرون آمدم و با تا‌کسی به خانه برگشتم. بدون جلب توجه مادر و بی‌سروصدا به اتاقک زیر شیروانی‌م رفتم و روی تخت افتادم. باز اشک‌هایم روان شد. نمی‌دانم منبع این اشک‌ها کجا بود که تمامی نداشتند.

یک ساعتی از آمدنم گذشت که مادر از طبقه‌ی پایین صدایم کرد. حتماً از دیدن کفش‌هایم متوجه رسیدنم شده بود.

— محبوبه برگشتی؟ پس چرا من متوجه او مدنت نشدم؟! بیا پایین ناهار آماده است.

می‌دانستم اگر جوابش را ندهم بی‌خیالم نمی‌شود.

— من ناهار نمی‌خورم، بیرون یه چیزی خوردم شما بخورین.

جوابی که نشنیدم خیالم راحت شد بی‌خیال من شده. بلند شدم کلید

کمدم را از زیر فرش برداشتم، بازش کردم. تمام کمد پر بود از یادگاری‌ها و هدیه‌هایی که از شهروز داشتم. گل‌های رز سفیدی که خشک کرده و نگه داشته بودم. یادم آمد در اولین قرارمان برایم دسته گلی گرفته بود که از بینش رز سفید را جدا کرده و به خانه آوردم. از آن روز به بعد فهمیده بود رز سفید دوست دارم و هر بار برایم می‌آورد.

طبقه‌ی پایین کمد هم یادگاری‌های روزهای بیرون رفتنم با شهروز بود، حتی از برگ‌های پاییزی خیابان که هنگام قدم زدن زیر پای‌مان بودند هم یادگاری برداشته بودم و رویش تاریخ زده بودم. چند شیشه عطر و ادکلن و شال و ساعت هم بود که به مناسبت‌های مختلف برایم گرفته بود. دست بردم شالی را که به قول خودش آبی به رنگ چشمانم گرفته بود بردارم که صدای مادر را از پشت در اتاقم شنیدم و سریع در کمد را بستم و کلیدش را زیر فرش انداختم.

— محبوبه خوابیدی؟ زود باش درو باز کن دستم شکست.

با عجله نگاهی در آینه انداختم؛ چشم‌ها و دماغم مثل هر وقت دیگری که گریه می‌کردم سرخ بود و حتماً لو می‌رفتم ولی چاره‌ای نداشتم. سریع در را باز کردم و مادر با سینی بزرگ غذا وارد شد.

— دِ دختر واکن درو دیگه دستم شکست.

سینی را روی زمین گذاشت و کنارش نشست. من هم لب تخت نشستم.

— من که گفتم ناهار نمی‌خورم چرا سینی به این سنگینی رو آوردی بالا؟ اصلاً کی خیال داری دست از سر این سینی سنگین عهد بوقی برداری؟

اخم‌های مادر درهم رفت.

— من خودمم عهد بوقیم پس باید دست از سرم بردارین و کنارم بذارین؟

شرمنده گفتم:

— واسه خودت می‌گم دستت درد می‌گیره. آهی کشید.

— هر وقت این سینی رو دست می‌گیرم یاد مادرجونم می‌فتم واسش خدایا مرزی می‌فرستم، این خاصیت یادگاریه نباید بذاری گوشه‌ی انبار خاک بخوره، حالا بیا چند تا قاشق غذا بخور تا منم میلم بکشه بخورم. سینی مادر پر و پیمان بود. کته کباب و گوجه و دوغ محلی و سبزی تازه غذای مورد علاقه‌ی من ولی کو اشتهای خوردن.

— شما بخورین من بیرون کیک با آبمیوه خوردم سیرم.

نگاه بدی به صورتم انداخت.

— واسه کیک و آبمیوه است که چشمت انقدر سرخه؟

برای فرار از نگاه ملامتگر مادر که حقم بود روی تخت خوابیدم.

— نه مال حساسیته، بیرون باد بود منم که می‌دونی تابه باد بهم بخوره عطسه پشت عطسه.

— صبح که می‌رفتی خوب بودی، نه حساسیت داشتی، نه اخمات توهم بود.

دستی روی پیشانیم گذاشتم.

— طوریم نیست یه کم سرم درد می‌کنه، خوب می‌شم... از همون حساسیته.

مادر دیگر حرفی نزد و با تمام کردن غذایش بلند شد و سینی را برداشت و در حال بیرون رفتن گفت:

— وای به حالت اگه حساسیت نباشه، اون وقت من می‌دونم و تو.

مادر که رفت دوباره در را بستم و قفل کردم. روی تخت افتادم و چشمانم را بستم. حوصله‌ی دیدن اتاقم را هم نداشتم. این اتاق شاهد همه‌ی روزهای خوب عاشقی‌ام بود. حالا که شهروز همه چیز را یک‌طرفه تمام کرده بود، دیگر طاقت دیدن اتاق و یادآوری گذشته را نداشتم. دلم آرامش قبلم را می‌خواست؛ قبل از رفتن و دیدن شهروز، قبل از شنیدن

حرفایش...

به زور خوابیدم. به آرامش احتیاج داشتم ولی انگار در خواب هم خبری از آرامش نبود. تمام مدت کابوس دیدم و با ترس بیدار شدم. کنار پنجره رفتم، هوا تاریک شده بود. ستاره‌ها و ماه در آسمان صاف و هوای تازه و پاکی که از بارش چند روزه‌ی باران نشأت می‌گرفت به زیبایی تمام می‌درخشیدند. سرم را بالا گرفتم و به جایگاه خدا که از بچگی تصور می‌کردم جایی بین ستاره‌هاست نگاه کردم. هر چند که با این زمین گناه‌آلود و دل‌های سنگی آدم‌ها، تصور دور از واقعیتی هم نبود.

«خدای من تو شاهد عشق من به شهروز بودی پس چرا عاقبت این عشق پاک به جدایی ختم شد؟ چرا به هر کی دل می‌بندم ازم دورش می‌کنی؟ بعد رفتن پدر به شهروز دلبسته بودم که اونم ازم دور شد و تنهاتر از قبل شدم.»

آرام آرام در خودم شکستم و روی زمین جلوی پنجره نشستم. سرم را به دیوار تکیه دادم. به نور ماه تابیده به اتاق خیره مانده بودم که با صدای در اتاق به خودم آمدم. مادر بود که در می‌زد و صدایم می‌کرد.

— محبوبه کجایی؟ چرا هر چی صدات می‌کنم جواب نمی‌دی؟ خوابیدی؟

خودم را به تخت رساندم و جواب دادم:

— چی کارم داری؟

مادر دستگیره را برای باز کردن پایین داد.

— راحله تلفن کرد کارت داشت ولی هر چی صدات زدم جوابی ندادی گفت بعد دوباره خودش تلفن می‌کنه. محبوبه... محبوبه دوباره خوابیدی؟ چرا درو قفل کردی؟

بی‌حوصله گفتم:

— آره مادر خوابیدم.

— الان چه وقت خوابه؟ دختر هنوز سرشبه که... تازه شام نخوردی.

— من گرسنه نیستم. می‌خوام بخوابم، اگه راحله بازم تلفن کرد بگین خودم بهش تلفن می‌کنم.

مادر محکم به در کوبید.

— محبوبه درو باز کن...

وقتی عکس‌العملی ندید دوباره دستگیره را تکان داد و گفت:

— گفتم بیا این درو باز کن کارت دارم... زود باش.

در را باز کردم و به چهارچوب تکیه کردم. تکیه که نه در واقع برای جلوگیری از افتادن خودم را به زور کنار چهارچوب نگه داشتم. خیلی احساس ضعف و بی‌حالی می‌کردم. مادر در حالی که اخم‌هایش را درهم کشیده بود نگاهی به صورتم انداخت؛ اما با دیدن حال خرابم اخم‌هایش باز شد و حالت نگرانی به خود گرفت. دستش را روی پیشانی و صورتم کشید.

— محبوبه مریضی؟! چرا ان‌قدر رنگ پریده و سردی؟

— طوریم نیست فکر می‌کنم سرما خوردم. استراحت کنم خوب می‌شم.

دستم را گرفت و تا تخت همراهیم کرد.

— بیا بخواب، پس چرا نگفتی مریضی؟ الان برات قرص میارم و سوپ درست می‌کنم. اگر بهتر نشدی می‌ریم دکتر.

چشمانم را بستم و متوجه رفتن مادر نشدم؛ اما با دستی که به سرم کشیده شد فهمیدم برگشته. قرص را با لیوان آبی به خوردم داد. دوباره خوابم برد.

صبح هم با صدای مادر چشم باز کردم. بشقاب سوپ را دستم داد و تا نخوردم از اتاق بیرون نرفت. با خوردن سوپ کمی جان گرفتم؛ اما همچنان نای بلند شدن از جایم را نداشتم. احساس کسالت و مریضی می‌کردم. دوباره خوابیدم که این‌بار با صدای ملایم بیدار شدم.

— محبوبه آبجی جون بیدار شو.

چشمانم را باز کردم و ملیحه را نشسته کنار تخت دیدم. با دیدنم لبخندی زد.

— علیک سلام آبجی کوچولو.

صدایم را صاف کردم.

— باز به من گفתי کوچولو! صد بار بهت گفتم آبجی کوچیکِ منصوره است من بزرگ‌ترم.

— همچنین می‌گه بزرگ‌تر انگار چند ساله. دو دقیقه زودتر به دنیا اومدن دیگه این حرفا رو نداره.

— این چند روز کجا بودی؟

— خونه‌ی مادر مرتضی موندیم. پیرزن حالش خوب نبود، موندیم تا بهتر شد. تو کجا بودی؟

نیم‌خیز شدم.

— من؟! من که جایی نرفتم همین‌جا بودم.

نگاهم کرد.

— بعید می‌دونم. تو همین حالا هم اینجا نیستی.

نگاهم را دزدیدم. می‌دانستم ملیحه می‌تواند راز نگاهم را بخواند و دردم را بفهمد. همان‌طور که قبلاً هم حس می‌کردم علاقه‌ام به شهروز را از نگاهم می‌خواند ولی به رویم نمی‌آورد، همیشه با ملیحه راحت بودم و مسائلی را که نمی‌توانستم به مادر بگویم به او می‌گفتم؛ اما علاقه به شهروز را از ترس مخالفتش پنهان کردم. می‌ترسیدم با حرفایش قانعم کند که دست از شهروز بکشم، چون میانه‌ی خوبی با عشق و علاقه‌ی قبل از ازدواج نداشت. با دست صورتم را سمت خودش چرخاندم.

— طرفت جا زده؟

با دیدن اشک‌هایم جوابش را گرفت و بغلم کرد. در آغوشش آرام شدم. مثل همیشه، مثل بچگی‌ها که هر وقت گرفته و دلتنگ بودم در آغوش مهربانش آرام می‌شدم. عاشق مادرم بودم، قلبش از طلا بود؛ اما

همیشه ابهت خودش را داشت. فاصله‌اش را حفظ می‌کرد یا به قول خودش به ما رو نمی‌داد، ولی ملیحه مهربان و نزدیک بود و با شباهتی که به پدر داشت آغوشش یک دنیا آرامش بود؛ چیزی که الان واقعاً نیاز داشتم.

همان‌طور که سرم روی سینه‌اش بود بدون این‌که چیزی پیرسد خودم همه چیز را برایش تعریف کردم. در سکوت فقط گوش کرد. هر لحظه منتظر بودم عصبانی شود و سرم داد و بیداد کند ولی چیزی نگفت تا همه‌ی حرف‌هایم را گفتم.

وقتی سرم را بلند کرده و به چشمانش نگاه کردم، در آن‌ها به جای ملامت و سرزنش نگرانی دیدم. لبخند تلخی زد. بلند شد و کنار پنجره ایستاد.

— ازم ناراحتی؟

— نه... داشتم فکر می‌کردم.

— به نظرت رفتنم به اون رستوران و نشستن سر میز اشتباه بود؟

— نه این بهترین کاری بود که کردی.

چشمانم گرد شد. واقعاً ملیحه بود که این حرف را زد؟ حتماً مادر مرتضی در این چند روزه که آنجا بود چیز خورش کرده. برخلاف انتظارم دعوا که نکرد، تازه گفت بهترین کار را کردم. برگشت و کنارم روی تخت نشست.

— این‌طوری که خودت همه چی رو دیدی و مطمئن شدی خیلی بهتره. — شهروز در حق نامردی و خیانت کرده، اون وقت تو می‌گی بهتره که مطمئن شدم؟ دیگه چه فرقی به حال من می‌کنه؟ من شهروزو برای همیشه از دست دادم، برای همیشه... ملیحه این اون چیزیه که الان ازش مطمئنم، تمام این دو سال فریبم داد.

مشکوک نگاهم کرد.

— راست بگو محبوبه اتفاقی که بین‌تون نیفتاده؟

سر ملیحه چنان به سرعت چرخید سمتی که ترسیدم.

— خود منصوره تلفن کرد گفت واسم کار پیدا کرده، فقط راضی کردن مامان می‌مونه.

— آخه من به تو چی بگم که لایقش باشی؟ چند بار بهت گفتم یه خیاطی تو خونه واسه خودت راه بنداز که هم دستت تو جیب خودت باشه هم حوصله‌ات سر نره از بیکاری.

— خودتم می‌دونی که هیچ‌وقت این‌کارو نمی‌کنم. رشته و کار من طراحی لباسه نه دوختن لباس واسه خاله، خان‌باجیا!

— خب اول طراحی کن بعد بدوز تا خاله خان‌باجیا ببوشن.

با حرص رویم را برگرداندم که گفت:

— من به مادر می‌گم ولی می‌دونم که مخالفت می‌کنه.

خواست بلند شود که دستش را گرفتم.

— ملیحه تو رو خدا راضیش کن من برم. شاید این‌جوری بتونم شهروزو فراموش کنم.

محکم توی سرم کوبید.

— آخ چرا می‌زنی؟

— خوب کردم. زدم تا شاید مغزت یه تکونی بخوره عقلت سرجاش بیاد.

— مگه عقلم چشه؟

— چش نیست پارسنگه، پسره با اون راحتی و فضاحت رفته با یکی دیگه اون‌وقت خانم تازه شاید بتونه فراموشش کنه... واقعا که!

ملیحه که رفت اشکم جاری شد. نمی‌دانم از ضربه‌ی محکمی بود که توی سرم زد یا این‌که گفته بود شهروز به راحتی رفته با کسی دیگر. پتو را روی سرم کشیدم و گریه کردم. ملیحه راست می‌گفت شهروز رفته بود آن‌وقت من احمق برایش عزا گرفته بودم ولی نه من، عزای عشق از دست رفته‌ام را گرفته بودم. عزای روزهای خوب با شهروز بودن و رؤیاهای دور

سری به تأسف تکان دادم.

— تو دیگه چرا ملیحه؟ تو منو نمی‌شناسی؟ توی این دو سال دست‌مون هم به هم نخورده، اگه می‌گم فرییم داده منظورم به احساس و علاقه‌ایه که بهم ابراز می‌کرد. منو شهروز عاشق هم بودیم. اون‌قدر عاشق که توی نگاه حرف دل‌مونو می‌گفتیم و احتیاج به بیان کردن، نبود.

نگاه عاقل‌اندر سفیهی به من انداخت.

— ولی این‌طور که معلومه زبون نگاه‌تون یکی نبوده که حرف همو نفهمیدین و کار به اینجا کشیده، آخه دختر من چقدر بهت گفتم به این عشق‌های خیابونی دل نبند؟ اینم عاقبتش!

رو ترش کردم.

— خودتم می‌دونی که الان وقت نصیحت کردن نیست.

— آره اصلا هیچ‌وقت، وقت نصیحت کردن نیست، وقتش هستا ولی گوشش نیست، خب حالا که اون پسره همه چی رو تموم کرده و رفته پی یکی دیگه تو تا کی می‌خوای زانوی غم بغل کنی؟ پاشو بریم بیرون یه هوایی بخور مغزت واشه.

ملحفه را رویم کشیدم تا دوباره بخوابم.

— حوصله ندارم. می‌خوام تنها باشم تو برو.

— خودتو لوس نکن محبوبه، می‌دونی مادر چقدر نگرانته؟

— من می‌خوام از اینجا برم.

— باشه به مادر می‌گم چند روزی بری خونه‌ی خاله زری تا حال و هوات عوض بشه.

— می‌خوام برم تهران.

— حلوا خیرات می‌کنن تهران؟ منصوره تو خوابگاه نمی‌تونه همراه داشته باشه. خودت که رفتی دیدی جاشون کوچیکه. بعدم تو رو می‌بینه از درس می‌افته.

— من به اون کار ندارم می‌خوام برم سرکار.

و درازمان. آن قدر گریه کردم که دوباره خوابم برد. تا ظهر خوابیدم و با بوی خوش باقالی‌پلو چشم باز کردم. ملیحه با سینی غذا بالای سرم ایستاده بود.

— خدا رو شکر فکر کردم مُردی! می‌دونی چقدر صدات کردم؟ بلند شو غذاتو بخور.

سینی را روی میز گذاشت و سراغ پنجره رفت و پرده‌ها را کنار زد. نور که داخل تابید دستم را جلوی چشمانم گرفتم.

— چی کار می‌کنی ملیحه؟ کور شدم.

— بایدم کور بشی. این قدر گریه کردی که چشمی واست نمونده بدبخت.

چشمانم را بسته و عطر خوش باقالی‌پلو را می‌بلعیدم که ملیحه کنارم آمد.

— ورنه غذاتو بخور الانه که پره‌های دماغت بس که بو کشیدی پاره شه.

از لای چشم که کم‌کم داشت به نور عادت می‌کرد نگاهش کردم.

— به مادر گفتی؟

— آره. اول غذاتو بخور تا برات بگم.

سینی را جلو کشیدم و با اشتها شروع به خوردن کردم. مادر می‌دانست زرشک دوست دارم، رویش را برایم پر از زرشک و زعفران کرده بود. همه‌ی غذایم را که زیاد هم بود با اشتها خوردم و لیوان دوغ را سر کشیدم. دور دهانم را با دست تمیز کردم و به ملیحه که با حیرت به رفتارم چشم دوخته بود نگاه کردم. آب دهانش را با صدا قورت داد.

— خوشمزه بود؟

— خیلی تو مگه نخورده بودی؟

— حالا که ته بشقابم لیسیدی می‌پرسی؟ دختره انگاری از قحطی برگشته.

سینی را برداشت و خواست از اتاق بیرون برود که صدایش کردم.

— ملیحه به مادر گفتی؟

همان‌طوری که پشتش به من بود گفت:

— آره ولی مخالفت کرد. هر چی هم اصرار کردم اثری نداشت.

ملیحه که رفت بلند شدم و در اتاق راه رفتم. همه چیز به یکباره تمام شده بود. تنها امیدم به همین سرکار رفتن بود که آن‌هم مادر مخالفت کرد. زندگیم بی‌هدف روی هوا مانده بود. دوباره روزهای کسالت‌آور شروع می‌شد. آن قدر در اتاق راه رفتم که خودم از راه رفتنم سرگیجه گرفتم و روی تخت نشستم. این‌همه فکر هم هیچ نتیجه‌ای نداشت. راهی برایم نمانده بود. شهوروز که رفته بود پی عشق خودش... مادر هم که مخالف رفتنم برای کار بود... فقط دو راه برایم می‌ماند یا به قول ملیحه برای خودم در خانه خیاطی راه بیندازم و بی‌خیال طراحی لباس و علاقه و رشته‌ام شوم یا این‌که دست روی دست بگذارم تا بدبختی، هوس زن گرفتن به سرش بزند و افتخار بدهد به خواستگاری من بیاید و در حالت خیلی خوش‌بینانه‌ای بشوم یکی مثل ملیحه با مسائل و مشکلاتی که داشت.

آه پر حسرتی کشیدم. کاش من هم مثل منصوره می‌رفتم دبیرستان و به درس ادامه می‌دادم. حداقل می‌رفتم دانشگاه و باعث سربلندی و افتخار مادرم می‌شدم. سرم از هجوم این‌همه افکار مختلف درد گرفت بلند شدم دامن سیاه پرچینم را پوشیدم و شال بزرگم را دور شانهم انداختم. از پله‌ها پایین رفتم و آهسته جوری که کسی نبیند و توضیح بخواهد بیرون رفتم. مقصدم کاملاً مشخص بود، راه را چشم بسته حفظ بودم و پاهایم بدون فرمان حرکت می‌کرد و جلو می‌رفت.

به دشت بهشت نازنینم چشم دوختم. برگ درختا به رنگ‌های نارنجی و زرد درآمده بودند و از همیشه زیباتر بودند. برگ‌هایی که خزان زده بودند همه‌ی دشت را پر کرده و مثل لباسی زیبا آنجا را پوشانده بودند. پدر را بالای دشت بهشت به خاک سپرده بودیم. بالا رفتم و کنار خاکش

نشستم. به لطف سخاوت باران سنگ قبر سیاه پدر از تمیزی برق می‌زد. قطعه شعری را که روی سنگ نوشته شده بود، برای بار هزارم خواندم و گریه کردم.

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل

تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی ما

آن که در خاک سیه داد سر و سامانت

کاش می‌خورد غم بی‌سر و سامانی ما

نام حک شده پدر را روی سنگ سرد با انگشت لمس کردم و سرم را کنار اسمش گذاشتم و سر دردم باز شد و همه چیز را برایش گفتم. آن‌قدر گفتم و گریه کردم که سبک شدم.

دستی به کاج کوچکی که بالای سنگ قبر پدر کاشته بودم کشیدم و برگ‌ها و شاخه‌های زردش را جدا کردم و بلند شدم. با تعریف‌هایی که برای پدر کرده بودم دیگر روی ماندن نداشتم. از سنگ قبرش هم خجالت می‌کشیدم که برایش از شهر روز گفته بودم. راه آمده را برگشتم و دوباره به اتاقم پناه بردم. خوابیدم جز خواب و فراموشی راهی نداشتم.

چند روزی خودم را درون اتاقم حبس کردم. قصد ناراحت کردن مادر را نداشتم ولی اصلاً حوصله‌ی توضیح خواستن و بازخواست‌هایش را هم نداشتم. تازه چه جوابی می‌دادم که قانع شود. آن هم مادر من که به راحتی از سر موضوعی نمی‌گذشت و چاره‌ای جز دروغ‌گویی برایم نمی‌گذاشت.

ماه‌ام این هفته رفت و به چشمم سالی‌ست

حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی‌ست

یک هفته با ندیدن و نشنیدن صدای شهر روز به سختی گذشت. آن روز هم باران بیدارم کرد. پنجره را باز و نگاهش کردم؛ مثل همیشه زیبا و با سخاوت باریده و هوا را با طراوت کرده بود. هوس رفتن به دشت‌بهشت به سرم زد. سراغ لباس محلی‌ام رفتم. دامن بلند پرچین سیاهم را پوشیدم.

رو سری‌ام را به پشت گره زدم و شال بزرگم را دور شانه‌ام پیچیدم و راهی شدم. به دشت‌بهشت که رسیدم ایستادم و منظره‌ی زیبای مه‌گرفته‌اش را نگاه کردم. باران آرام گرفته بود. نفسی تازه کردم و راه افتادم. به بالای تپه که رسیدم به هن‌هن افتاده بودم. روی تپه نشستم و در میان مه فرو رفتم. دستی روی چمن‌های خیس تپه کشیدم. خنکای آن درون رگ‌هام دوید و مورمورم شد و عطسه پشت عطسه از راه رسید. بلند شدم تا سر خاک پدر بروم. از دور حضور کسی را سر خاک پدر حس کردم. جلوتر که رفتم مادر را دیدم که کنار خاک پدر نشسته و زمزمه‌ای نامفهوم می‌کرد. لحظاتی پشت سرش ایستادم برای این‌که خلوتش را برهم نزنم فاتحه‌ای نثار روح پدر کردم و برگشتم.

— می‌خوای منو دق مرگ کنی؟

صدای گرفته‌ی مادر بود که سر جا می‌خکوبم کرد. برگشتم و نگاهش کردم. همچنان بر خاک پدر نشسته و حرکتی نمی‌کرد. حتماً با پدر صحبت می‌کرد که صدایش بلند شده بود. خواستم برگردم پایین و تنه‌ایش بگذارم تا راحت حرف‌هایش را بزند که گفت:

— مگه با تو نیستم؟ این همه راهو تا اینجا می‌آی و با پدرت صحبت می‌کنی، اون‌وقت یک هفته است حتی یک کلام هم با من که تو خونه نزدیکتم حرف نزدی که بفهمم دردت چیه.

پس روی صحبتش با من بود. برگشتم و سر خاک پدر روبه‌رویش نشستم. نگاهم کرد. نگاهی که از صد تا دشنام و ملامت سنگین‌تر و گران‌تر بود. سرم را پایین انداختم.

— محبوبه تو چند سالت بود که پدرت برای همیشه رفت و برنگشت؟

— دوازده سال.

— آره دوازده سال، الان چند سالت؟

— بیست سال.

— بیست سال، محبوبه من هشت سال شما سه تا دختر رو با همه‌ی

حرف مردم و همه‌ی سختیاش بزرگ کردم. حالا اینه جواب تو به من؟ به منی که بهت سخت نگرفتم تا سختی نبودن پدرت رو سخت‌تر نکنم، اینه جوابت که به خاطر این‌که نگرانتم باهام قهر کنی و در اتاق‌تو ببندی و حرف نزنی؟

وای به من که مادر از رفتارم چه برداشتی کرده بود.

— من غلط بکنم با شما قهر کنم مادر، به خاک آقاجون قسم من فقط با خودم قهر بودم. حس این‌که نمی‌دونستم آینده‌ام چی می‌شه اذیتم می‌کرد ولی با شما قهر نبودم. فقط می‌خواستم با خودم کنار بیام.

نگاهم کرد و نگاهش کردم.

— می‌خوای بری تهران چی کار کنی؟

— دیگه هیچی.

— سؤال منو جواب بده.

— منصوره گفت دوستش برام کار پیدا کرده، توی یه کارگاه طراحی کاری که آرزوشو داشتم. فقط می‌خواستم خودمو محک بزنم. می‌خواستم تلاش‌مو کرده باشم که بعدا حسرت‌شو نخورم ولی وقتی شما راضی نباشی دیگه واسم مهم نیست.

نگاهم کرد؛ اینبار نگاهش سنگین و ملامتگر نبود. در نگاهش آرامشی بود که به آن احتیاج داشتم. چقدر احمق بودم من که به دنبال این آرامش به هر کجا سر کشیدم؛ اما از مادرم که منبع آرامشم بود فرار کردم.

گریه‌ام گرفت. زیر نگاهش طاقت نیاوردم، بلند شدم و به خانه برگشتم. تصمیمم را گرفته بودم. می‌خواستم دست از خودخواهی بردارم و به حرف مادر و ملیحه گوش کنم. باید انباری زیر خانه را جمع‌وجور می‌کردم و وسائل خیاطی می‌گرفتم. برای اول کارم هم می‌توانستم از چرخ خیاطی قدیمی مادر استفاده کنم. حالا کو تا کارم زیاد می‌شد و نیاز به چرخ صنعتی پیدا می‌کردم. چرخ ملیحه هم بود. خودش می‌گفت لازمش ندارد.

به اتاقم رفتم و لباس عوض کردم. دامنم که روی زمین کشیده شده و گلی بود آب کشیدم و روی بند توی تراس انداختم. مادر که برگشت سبد بزرگی سبزی کوهی هم دستش بود. از حیاط توی تراس گذاشت و گفت می‌رود ملیحه را صدا کند تا برای سبزی پاک کردن بیاید. تا برگشتن مادر زیرانداز و سینی و ظرف برای پاک کردن سبزی‌ها آوردم و شروع به پاک کردن آن‌ها کردم.

با ورود مادر و ملیحه و بچه‌هایش، سارا به سمتم دوید. از جا بلند شده و با همان دست‌های گلی بغلش کردم و دور تراس چرخاندمش که غش غش خندید. برای گرفتن سپهر که بغل ملیحه بود جلو رفتم که بچه را سمت دیگه گرفت و دورش کرد.

— هوی چته تو، چی شده تو از غار تنهاییت بیرون اومدی؟

— بذار سپهر و ببینم دلم براش یه ذره شده... فسقل خاله رو.

— ول کن بچه‌مو خواهی می‌ترسه. باز رگ دیوونگی‌ش بالا زد.

خندیدم و سپهر را از بغلش گرفتم و توی اتاق بردم. مثل فرشته‌ها خوابیده بود. بوسیدمش و در رختخواب خواباندمش و به تراس برگشتم. مادر و ملیحه سبزی پاک می‌کردند و سارا سرش را روی پای مادر گذاشته و خوابیده بود. پتویی آوردم و رویش کشیدم. خواستم بنشینم که مادر گفت:

— نشین برو حاضر شو.

— کجا باید برم؟

— همون جایی که می‌خواستی بری.

به ملیحه نگاه کردم. چشمکی زد. دوباره مادر را نگاه کردم.

— برو واسه فردا بلیط بگیر. فقط برای صبح زود بگیر که تا بررسی نزدیک ظهر باشه بری پیش منصوره سرگردون نشی.

با ناباوری مادر را نگاه می‌کردم که ملیحه گفت:

— چشمات از کاسه بیرون زد. نترس خواب نمی‌بینی بیداری... مامان

موافقت کرده که بری تهران سرکار، فقط به شرطی که مثل همینجا مراقب خودت و رفتارت باشی.

نگاهش کردم. کنایه‌ای در کلامش بود که رنگی از مهربانی داشت. به دل نگرفتم جلو رفتم و به آغوش مادر خزیدم.

— ولی من نمی‌خوام با ناراحتی شما برم.

دستی به سرم کشید.

— خودت که می‌دونی اگه لحظه‌ای تردید بهت داشت، اگه همه‌ی عمرت هم قهر می‌کردی و از اتاقت بیرون نمی‌آمدی محال بود اجازه بدم بری، پس برو تا دیر نشده بلیط بگیر.

سرش را بوسیدم.

— عاشقتم مامان.

خواستم بروم که ملیحه صدایم کرد و پیشانیش را نشان داد.

— این قدر زحمت کشیدم و مادرو راضی کردم که فقط عاشق مادرت باشی؟

رفتم جلو و در حرکتی سریع به جای پیشانی صورتش را بوسیدم که جیغش به هوا رفت. از پله‌ها بالا دویدم و چند دوری دور اتاق زدم. هیجان‌زده بودم. نمی‌دانستم چی بپوشم. بالاخره جلوی کمدم متوقف شدم و با چند نفس عمیق، مانتو و شلواری را بیرون کشیدم و پوشیدم. شالی روی سرم انداختم و با برداشتن کیفم بیرون دویدم. در تراس کفش‌هایم را می‌پوشیدم که مادر داخل رفت و با مقداری پول برگشت و به سمتم گرفت.

— نمی‌خوام خودم دارم.

— مگه گفتم نداری؟ با این پول بلیط بگیر، پول خودتم نگه‌دار اونجا لازمت می‌شه.

— نه از همین حالا می‌خوام رو پای خودم وایسم.

به سمت در دویدم. هنوز به بیرون خانه نرفته بودم که صدای ملیحه را

شنیدم.

— از کنار پیاده‌رو برو ناکام و تهران نرفته از دنیا نری به وقت.

باشه‌ای گفتم و تا خیابان دویدم و با تا کسی‌هایی که منتظر مسافر بودند به ترمینال رفتم. از گیشه‌ی فروش بلیط تهران، برای فردا اولین حرکت صبح بلیطی گرفتم و به خانه برگشتم.

تا ظهر و وقت ناهار بدون هیچ اعتراضی به نصیحت‌های مادر و غرغره‌های ملیحه برای تهران رفتنم گوش کردم تا این‌که کوکوی درست شده با سبزی‌های تازه‌ی کوهی آماده شد.

ملیحه دنبال شوهرش رفت و با هم برای ناهار آمدند. آقا مرتضی پای شیر آب حیات دست و صورتش را شست و وارد خانه شد و بلند سلام کرد. از آشپزخانه با پارچ دوغ بیرون آمدم و جواب سلامش را دادم و خسته نباشید گفتم.

— به به سلام به روی ماه خواهر خانم گل خودم! چه عجب ما شما رو دیدیم.

ملیحه ظرف کوکو را آورد و وسط سفره گذاشت.

— پس خوب سیاحتش کن که می‌خوای از خیر این یکی خواهرزنم راحت بشی به سلامتی.

— به سلامتی خبریه؟

پارچ دوغ را کنار سفره گذاشتم.

— بفرمائید آقا مرتضی سر سفره این ملیحه شلوغش کرده. هنوز که خبری نیست.

مرتضی جلو آمد و سر سفره نشست.

— نه مثل این‌که خبرای زیادیه، بگین ببینم چه خبره؟!

مادر با سبد نان از آشپزخانه آمد و بعد از احوال‌پرسی با مرتضی که به احترامش بلند شده بود با هم سر سفره نشستند.

— منصوره توی به کارگاه برایش کار پیدا کرده. می‌خواد بره تهران.

آقا مرتضی لحظه‌ای در خودش رفت و بعد نگاهم کرد.

— حالا جدی جدی فکراتو کردی؟

ملیحه به جای من جواب داد:

— آره بلیطشتم واسه فردا صبح گرفته.

مادر بشقابی کوکو جلوی مرتضی گذاشت.

— چیه آقا مرتضی؟ حرفی تو دلت مونده بگو.

آقا مرتضی با لبخند مهربانی نگاهم کرد.

— نه مادر حرفی نیست. محبوبه مثل خواهر خودمه، دلم ازش مطمئنه

ولی از طرفی دلمم براش تنگ می‌شه. آخه این نون زیر کبابه.

ملیحه بشقاب کوکو را از جلوی مرتضی برداشت.

— این کوکو آقا مرتضی کباب نیست. بعدش من خودم هم کبابم هم

نون زیرش به وقتشم سیخ تیزش.

همگی خندیدیم و مادر دوباره بشقاب را برای آقا مرتضی گذاشت و

بقیه‌ی ناهار به خوردن و صحبت‌های روزمره گذشت. بعد از ناهار هم

ملیحه و شوهر و بچه‌هایش رفتند. من هم برای بستن ساک و آماده کردن

وسایلم به اتاقم رفتم.

تا شب مشغول بستن ساک و انتخاب طرح‌هایی که برای نمونه کار

می‌خواستم، شدم. شب هم زود خوابیدم چون فردا قبل از رفتن کارهایی

بود که باید انجام می‌دادم. صبح قبل از مادر بیدار شدم. لباس پوشیدم و

بیرون زدم و خودم را به دشت بهشت و سر خاک پدر رساندم. برایش گفتم

که مادر اجازه داده برای کار بروم. از او هم اجازه خواستم و خواهش کردم

برایم دعا کند تا موفق بشوم و سربلند و دست پر برگردم.

دل‌کندن از دشت بهشت زیبایم و پدر سخت بود. دلم برای هردویشان

تنگ می‌شد. دشت بهشت را که خودم اسمش را بهشت گذاشته بودم از

هر جایی بیشتر دوست داشتم. اینجا تنها جایی بود که هم خانه را می‌دیدم

هم کنار پدر بودم و هر دو را همزمان داشتم و این بهترین همزمانی دنیا بود

برایم.

با دقت همه جا را نگاه کردم تا تمام جزئیات آن را همان‌طور که بود به

خاطر بسپرم و هر وقت خواستم و دلم تنگ شد به راحتی همه چیز را به

یاد بیاورم و رفع دلتنگی کنم. با پدر و دشت بهشت خدا حافظی کردم و به

خانه برگشتم. به خیال خواب بودن مادر آهسته به اتاقم می‌رفتم که از

آشپزخانه گفتم:

— برگشتی محبوبه؟

پله‌های بالا رفته را برگشتم و به آشپزخانه رفتم.

— سلام شما بیداری؟

— آره می‌خواستم یه کم وسایل آماده کنم تا با خودت ببری برای

منصوره، راستی فکر کردی تو تهران کجا می‌خوای بمونی؟

— تا وقتی که کارم درست بشه پیش منصوره تو خوابگاهش می‌مونم.

بعدش ببینم خدا چی می‌خواد. اصلاً شاید کارش به درد نخوره و برگردم.

— حواس تو حسابی جمع خودت کن. اونجا مثل شهر خودمون نیست،

نباید به کسی اعتماد کنی. در مورد همه چی تحقیق کن تا مطمئن بشی... تو

محیط کارتم حواست به کار خودت باشه و کاری به کار کسی نداشته باش.

از پشت سر بغلش کردم و سرم را به سرش چسباندم.

— خیالت راحت. اول دقت می‌کنم که محیط کارش مناسب باشه وگرنه

اصلاً نمی‌رم و برمی‌گردم خونه. مطمئن باش کاری رو که دوست دارم به

هر قیمتی انجام نمی‌دم.

لبخندی از رضایت روی لب‌های مادر نشست.

— ولم کن دختر بذار به کارام برسم فقط بهم قول بده کاری نکنی که

تمام عمر خودمو واسه این‌که گذاشتم بری سرزنش و نفرین کنم.

— خدا نکنه بانو چشم... چشم... چشم.

— همه‌ی وسایل تو جمع کردی؟

— بله.

— کدوم ساکو برداشتی؟

— ساک خودم رو دیگه همون ساک مشکی و طوسییه.

— اون‌که خیلی کوچیکه حتما همه شم پر کردی؟

— تقریبا پر شده یکی دو تا چیز دیگه بذارم تکمیل.

— پس من اینارو کجا جا بدم؟

به سبیدی که مادر به آن اشاره کرد نگاه کردم؛ پر بود از شیشه‌های ترشی و مربا و بسته‌های سبزی و گردو و زرشک.

— وای مادر من اینارو چه جوری ببرم؟ من اینارو نمی‌برم.

— وا مگه می‌خوای روی دوشت تا تهران ببری شون. از اینجا که با ماشین می‌ری بعدم می‌ذاری تو اتوبوس، بچه‌ام منصوره خیلی وقته نیومده خونه، حتما تا حالا خوراکی‌های سری قبلو تموم کرده.

— مادر؟!

— مادر بی‌مادر، می‌خوای واسه اینا خودم تا تهران باهات بیام؟

نگاهی ناراحت به سید آماده شده‌ی مادر انداختم.

— مثل این‌که چاره‌ای ندارم حداقل از توی این سبد بذارشون تو یک ساک تا هنوز وارد تهران نشده مردم نفهمن از روستا رفتم.

اخم‌هایش درهم رفت.

— مگه روستا چشه؟ باید افتخارم بکنی که جای به این خوبی زندگی می‌کنی! سرسبز، باصفا، مردم خوب و بامحبت، هوای تمیز، خاک خوب و پر بار. هنوز نرفته ادای شهری‌ها رو درنیار.

— روی چشمم! اصلا دو تا مرغ و غازم ببند به دسته‌اش تا اصالتم بیشتر دیده بشه، خوبه؟

— نمک نریز برو از خواهرت خداحافظی کن بیا راهیت کنم تا دیرت نشده.

— الان بیداره؟

— آره مرتضی صبح زود که می‌ره سرکار ملیحه براش صبحانه درست

می‌کنه دیگه، هنوز عادت خواهرتو نمی‌دونی؟!

شوهر ذلیلی گفتم و به خانه‌ی ملیحه رفتم. آهسته به پنجره زدم که ملیحه در را باز کرد و رفتم داخل. ملیحه تاپ و شلوارک گلدار زیبایی تنش بود. موهایش را بالای سرش جمع کرده و با این‌که صبح زود بود آرایش زیبایی هم داشت. مرتضی سر سفره صبحانه می‌خورد با دیدنم از جایش بلند شد.

— سلام خواهرخانم عزیز چطوری؟

— سلام از منه بفرمائید خجالت‌م ندین. اومدم واسه خداحافظی.

نشست و گفت:

— پس رفتنی شدی؟ ولی تو به بی‌معرفتی منصوره نباش زود به زود بیا خونه.

— حتما البته اگر کاری که بخوام پیدا کنم هنوز که چیزی مشخص نیست. شاید قبولم نکردند و برگشتم.

ملیحه با سینی چای از آشپزخانه آمد. سینی را کنار سفره گذاشت.

— خدا کنه قبولت نکنن.

— ا! ملیحه؟!

— چیه خوب منو مادر اینجا تنهایی حوصله‌مون سر می‌ره.

مرتضی با خنده از جا بلند شد.

— من عاشق این همه ایثار و از خودگذشتگی ملیحه‌ام.

به اتاق‌شان رفت. لباس پوشید و آماده برگشت و به من که کنار ملیحه سر سفره نشسته بودم گفت:

— برو به سلامت مراقب خودت باش امیدوارم موفق بشی.

— ممنون آقا مرتضی مادر و ملیحه رو به شما می‌سپارم شما رو هم به خدا.

— چشم نگران نباش.

خواستم برای بدرقه‌اش بلند شوم که نگذاشت ولی ملیحه تا دم در

همراهش رفت و با رفتنش برگشت و کنارم نشست. زیرچشمی نگاهش کردم و با لبخندی موزی گفتم:

— مثل این‌که بد موقع مزاحم‌تون شدم.

— آره دیگه شبا بچه‌ها مزاحمت ایجاد می‌کنن صبح هم خاله‌شون.

— خجالت نمی‌کشی ملیحه؟!

لقمه‌ای گرفت و دستم داد.

— نه از چی باید خجالت بکشم؟ مگه واسه دوست پسر خوشگل کردم مرتضی شوهرمه.

— حداقل از من خجالت بکش. نمی‌ترسی چشم و گوشم واشه؟

— مگه از این واترم می‌شه؟ ماشالله چشم‌ها به این گشادی و گوش‌ها

به این درازی. بعدشم این‌طور چشم و گوش و اشدن‌ها واسه شما دخترای دم بخت لازمه، شاید قلقلک‌تون داد زودتر شوهر کنین.

— مثل این‌که امروز تو یه طوریت شده روشن‌فکر شدی.

— من همیشه این‌جوری فکر می‌کردم. منتها مادر مدام ساکت می‌کرد که نباید دخترا رو هوایی کرد. حالا تو کی می‌خوای بری؟

با نگاهی به ساعت بلند شدم.

— وای ملیحه چونت گرم می‌شه ول کن نیستیا دیرم شد.

ملیحه‌ام بلند شد. لقمه‌ای دیگه دستم داد.

— من زیاد حرف می‌زنم یا تو اون‌قدر از این بحث خوشت اومده که یادت رفت باید بری. می‌دونستم ان‌قدر مشتاقی زودتر می‌گفتم دیگه لازم نبود تهرانم بری.

نیشگونی از دستش گرفتم که جیغش هوا رفت.

— خیر از جوونیت نبینی دختر، دست‌مو کبود کردی.

— اینو از من یادگاری داشته باش تا وقتی برگشتم برات سوغاتی بیارم. بغلش کردم که گفت:

— شما سوغاتی نیاورده‌ام عزیز. فقط مراقب خودت باش ان‌قدر

خوب مراقب خودت باش که کسی جرأت این‌که به اذیت کردنت فکر کنه هم نداشته باشه.

— باشه توأم مراقب خودت و بچه‌ها و آقا مرتضی باش. هر روزم برو پیش مادر که دلتنگ نشه.

با ملیحه خداحافظی کردم. به اتاق سارا و سپهر رفتم و در خواب صورت‌شان را بوسیدم. جلوی در برگشتم و همان‌طور که کفش می‌پوشیدم پرسیدم:

— ملیحه رفتی خوابیدی؟ من رفتم کاری ندارم؟

— صبر کن اومدم.

کفش‌هایم را که پوشیدم، ملیحه هم آمد دو تا جعبه دستش بود.

— بیا قابل‌تونو نداره.

— چیه؟

— کادوی تولد تو و منصوره یک هفته مونده ولی تو که نیستی کادوی منصوره رو هم بهش بده و تولدشم تبریک بگو.

صورتش را بوسیدم و جعبه‌ها را گرفتم.

— دستت درد نکنه خیلی ماهی.

— خودم می‌دونم برو دیگه تا از اتوبوس جا نموندی. من دیگه نمیام می‌ترسم سپهر بیدار شه نباشم بترسه گریه کنه. برو به سلامت.

وقتی به خانه رسیدم، مادر در تراس انتظارم را می‌کشید.

— کجایی دختر چقدر طولش دادی؟

— ملیحه رو که می‌شناسی کله گنجشک خورده بود سر صبحی، اون‌قدر حرف زد.

— آره تو و ملیحه رو خوب می‌شناسم، حالا زود باش تا دیرت نشده. بدو به اتاقم رفتم. کادوهای ملیحه را که نمی‌دانستم چی کار کنم درون کیف دستی‌ام گذاشتم. لباس پوشیدم و جلوی پنجره رفتم و برای بار آخر منظره‌ی تپه و دشت، حیاط خانه، شمعدانی‌ها و ماشین پدر را از نظر

گذراندم. ساکم را برداشتم و پایین رفتم. همه‌ی خانه را نگاه کردم و خارج شدم. مادر جلوی در حیاط با سینی بزرگ مسی‌اش که داخلش کاسه‌ی آب و قرآن گذاشته بود ایستاده و منتظرم بود. با دیدنش دلم از رفتنم گرفت. بغلش کردم. بویش کردم و خداحافظی کردیم. بغض کرد؛ اما گریه نه... مادر همیشه صبور و محکم بود؛ مثل کوه. آرام و مهربان بود؛ مثل دشت، درست مثل دشت بهشت.

قرآن را بوسیدم و از زیرش رد شدم و بیرون رفتم و برای این‌که مادر اشک‌هایم را نبیند سریع سوار تاکسی که مادر خبر کرده بود شدم و به ترمینال رفتم. ساکم را تحویل شاگرد راننده‌ای که مسافران تهران را برای سوار شدن صدا می‌زد دادم و سوار شدم. از روی بلیطم جایم را که ردیف پنجم کنار پنجره بود پیدا کردم و نشستم. هنوز نصف صندلی‌های اتوبوس خالی بود؛ اما هر چه به ساعت حرکت نزدیک می‌شدیم صندلی‌ها پر و پرتر می‌شدند و عاقبت بعد از کلی معطلی برای مسافرانی که دیر کرده بودند حرکت کردیم.

هوا ابری و سرد بود. باران ریزی هم می‌بارید. داخل اتوبوس اما گرم بود. هیاهوی اولیه که با سوار شدن مسافران به وجود آمده بود با پخش فیلم ایرانی از تلویزیون اتوبوس آرام گرفت. کنارم زنی نشسته بود که مثل خودم تنها سفر می‌کرد و از موقعی که روی صندلی نشسته بود یا با تلفن صحبت می‌کرد یا پیام می‌فرستاد و می‌گرفت.

هنوز مسافت زیادی طی نکرده بودیم که شاگرد راننده برای جمع کردن بلیط‌ها آمد، برای درآوردن بلیط دست در کیفم کردم و همزمان با بلیط، جعبه‌های کادوی تولد خودم و منصوره را بیرون آوردم. بلیطم را دادم و با رفتن شاگرد راننده جعبه‌ها را نگاه کردم ملیحه روی کادوی هر کدام اسم‌هایمان را نوشته بود. جعبه‌ای که اسم خودم رویش نوشته بود باز کردم. چشمانم از دیدن ساعت زیبایی که درون جعبه بود، برق زد درش آوردم و به دستم بستم، خیلی خوشگل بود. مخصوصاً نگین‌هایی

که دور تا دور صفحه‌ی ساعت را قاب گرفته بودند. با این‌که مطمئن بودم کادوی هردویمان مثل هم هست. جعبه‌ی منصوره را هم باز کردم. حدسم درست بود؛ کادوها مثل هم بود جعبه‌ی کادوی منصوره را بستم و در کیفم گذاشتم و به ساعت توی دستم نگاه کردم و یاد ساعتی افتادم که شهورز برایم گرفته بود.

ساعت گرانی بود؛ اما به زیبایی این نبود. شهورز بیشتر از زیبایی یا حتی کارآیی گران و مارک بودن هر چیزی برایش مهم بود. شاید به همین دلیل مراول کرد و رفت دنبال دختری که هم گران باشد و هم اصل... به هر حال من دختر دوم یک خانواده‌ی خیلی متوسط که پدرش مرده و مادرش به سختی خرج شکم و تحصیل‌شان را می‌داد کجا و تک پسر یک نمایشگاه‌دار پولدار کجا؟ حتما هوس یک دختر با خانواده‌ی اصیل و پولدار کرده بود ولی چرا از اول فکر این چیزها را نکرد؟ من که هیچ‌وقت زندگی‌ام را غیر واقعی نشان نداده بودم. شرایطم را می‌دانست و به من علاقمند شد و اصرار کرد یکدیگر را ببینیم و حرف بزنیم.

آگهی پذیرش هنرجوی آموزشگاه طراحی لباس و ژورنال‌کشی را توی روزنامه دیده بودم و از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. تلفنی ته‌وتوی شهریه و ساعت‌های کلاس‌ها را درآوردم. شهریه‌اش خیلی زیاد بود؛ اما می‌ارزید. استادش مدرک بین‌المللی داشت. اسمش را زیاد شنیده بودم و می‌دانستم کارش فوق‌العاده است. فقط می‌ماند راضی کردن مادر، خیلی سخت بود راضیش کنم این پول هنگفت را بپردازد. در حالی‌که می‌دانستم چقدر فراهم کردن آن پول مشکل است؛ اما چاره‌ای نبود. مگر از این موقعیت‌ها چند بار پیش می‌آمد که استادی به این خوبی و معروفی در شهر کوچک ما کلاس آموزشی بگذارد؟

یک هفته‌ی تمام اصرار کردم تا مادر قبول کرد علی‌رغم میلش پول شهریه را از دایی‌اش قرض بگیرد. می‌دانستم از قرض گرفتن متنفر است.

مخصوصاً از زمانی که پدر فوت کرده بود نمی‌خواست زیر قرض و دین کسی باشد؛ اما آن قدر ذوق و شوق داشتم که چشم‌هایم فقط دست‌های پر مادر را وقتی از پیش دایی‌اش برگشت دید و از کنار بغض نشسته در صدایش به سادگی گذشتم.

چند روزی طول کشید تا کلاس که به حد نصاب هم نرسیده بود تشکیل شد و ساعت‌ها را اعلام کردند. دوره‌ی کلاس‌ها فشرده بود. دو ماهه و سه روز در هفته و دو ساعت در هر جلسه، محل برگزاری کلاس‌ها از خانه‌ی ما خیلی دور بود؛ اما منی که برای هر جلسه‌ی آن لحظه‌شماری می‌کردم رفت‌وآمد را اصلاً سخت نمی‌دیدم.

از دو ساعت مانده به شروع کلاس حاضر می‌شدم و از خانه بیرون می‌رفتم مبدا دیر برسم و یک ثانیه از کلاس را از دست بدهم. همیشه اولین نفری بودم که سر کلاس حاضر می‌شدم و منتظر استاد و بقیه‌ی هنرجوها می‌نشستم. البته آخرین نفری هم بودم که بعد از کلی سؤال از استاد، کلاس را ترک می‌کردم. الحق هم آموزش‌ها عالی بودند. کلی از چیزهایی که الان بلد هستم مدیون همان کلاس‌هاست.

استادش با این‌که خیلی دقیق، بدعق و سخت‌گیر بود؛ خیلی هم خلاق و حرفه‌ای و به تمام معنا استاد بود. آن روز صبح هم مثل امروز هوا گرفته و ابری بود مثل هر روزی که کلاس داشتم زود بیدار شدم و بی‌توجه به سرزنش‌های مادر حاضر شدم و از خانه بیرون زدم. دو شبانه‌روز تمام وقتم را گذاشته و چندین طرح زده بودم. در حالی که استاد فقط دو تا طرح خواسته بود.

طرح‌هایم را در کلاسوری گذاشته بودم مبدا تا بخورد و خراب بشود ولی از شانسم چند خیابان مانده به آموزشگاه باران شدیدی باریدن گرفت. برای بار اول با خشم آسمان را نگاه کردم. باران زودگذر بهاری بود. اگر جایی پناه می‌گرفتم حتماً زود بند می‌آمد تا شروع کلاس هم زمان زیادی مانده بود.

نگاهی به اطراف انداختم، اکثر مغازه‌ها باز بودند؛ اما مغازه‌ی بزرگی که سایه‌بان خوبی داشت تعطیل بود. زیر سایه‌بان‌اش ایستادم و منتظر ماندم؛ اما انگار باران خیال بند آمدن نداشت. چاره‌ای نبود باید منتظر می‌ماندم اگر تا خیابان می‌رفتم که تا کسی بگیرم، تازه آن هم اگر در آن هوا پیدا می‌شد، حتماً طرح‌هایم خیس آب می‌شدند. بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدم که ماشینی جلوی مغازه متوقف و مردی با چتری سیاه از آن پیاده شد. با دیدن چترش به خودم لعنت فرستادم که چرا با دیدن هوای گرفته و ابری چتر نیاوردم! با حسرت چتر باز شده روی سر مرد را نگاه می‌کردم که به سمت آمد. با نگاهی بهم چون چیزی دستگیرش نشد چتر را روی زمین گذاشت و درها و قفل‌های کرکره‌ها را باز کرد. مثل همیشه و با توجه به رشته‌ی مورد علاقه‌ام، اول توجهم به لباس‌هایش جلب شد، مرد جوانی بود که کت اسپرت سفید و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود. کفش‌هایش چرم قهوه‌ای با دوخت‌های سفید بود. زیرکتش هم تی‌شرتی کرم پوشیده بود. لباس‌هایش هارمونی رنگ جالبی داشتند و به نظر می‌رسید از اول همه را با هم ست خریده است؛ اما به نظر من اگر رنگ تی‌شرت و کفش‌هایش را متفاوت با رنگ غالب که سفید و قهوه‌ای بود انتخاب می‌کرد بهتر می‌شد.

مرد درها را باز کرد و داخل رفت ولی چترش همچنان دم در روی زمین به من دهن‌کجی می‌کرد. نمی‌دانم چتر را گذاشته بود که آبش گرفته شود یا مرا حرص بدهد که امروز چتر برنداشته بودم.

نگاهم روی چترش ثابت مانده بود که آمد چترش را بست و برد ولی زود برگشت و گفت:

— بفرمائید داخل نمایشگاه تا بارون بند بیاد.

با شنیدن اسم نمایشگاه به عقب برگشتم و داخل مغازه را که حالا باز شده و چراغ‌های پر نورش به ماشین‌های گران‌قیمتی که در آن پارک بود می‌تابید و زیباترشان می‌کرد نگاه کردم. نمایشگاه بزرگی بود با کلی